

دستم رو چمدون خشک شد حسای عجیب و غریب اومد سراغم. از اینکه جمال
عاشق شخصیت زیبا شده باشه ترسی تو دلم نشست

حالا که فهمیده بودم جمال بیگناهی بازم عاشقش شده بودم و ضربان قلبم رفته بود
بالا

حتی اگه موقعیتشم پیش میومدم مطمئنم میتونستم حقیقتو بهش بگم و اعتراف کنم که
گندمم

_مادرت دلش نمیخواه من اینجا بمونم میتونم برم هتل

_که چی؟؟ فردا پس فردا حمید مسخره م کنه بگه عرضه مهمون داری ندارم؟؟
_بسه جمال بذار برم لطفا

_نه اصلا بیا بریم خونه ی من! دوتا خونه دارم میبرم اونجا میذارمت باشه؟؟

به ناچار باشه ایی گفتم و بدون اینکه از مادرش خداحافظی کنم همراه با جمال سوار
ماشین شدم و رفتیم به طرف خونه

با دیدن همون خونه ایی که بچه بودم منو با خودش آورده بود چشمام برقی زد و
ناخداگاه گفتم

– وای هنوزم این خونه رو داری؟؟

– چی؟؟ یعنی چی؟؟؟

لعتی به خودم فرستادم به جز سوتی کار دیگه ایی از دستم برنمیومد

– یعنی میگم چیزه ... منظورم اینه تو این محله هم خونه داری؟؟

– اره ، خونه رو بازسازی کردیم میتونی چند وقت اینجا بمونی خونه همه ی وسیله هاش تکمیل بهت سخت نمیگذره

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل دروغ چرا ترس داشتم.میترسیدم بازم سوتی بدم و بفهمه که گندمم

وارد خونه که شدیم تموم خاطرات گذشته اومد تو ذهنم

چقدر رابطه ی خوبی با جمال داشتیم،چقدر خوشحال بودیم چقدر همدیگر رو دوست داشتیم

یعنی یه روز میشه مثله گذشته باشیم؟؟ یعنی میشه یه روز مثله گذشته بشیم؟؟

یعنی میشه یه روز بازم باهم بخندیدیم و خوش باشیم؟؟

با دستی که جلوی صورتم قرار گرفت به خودم اومدم

– چی شده؟؟

– کجایی دختر چرا جلوی در ماتت برده!

هانی گفتم و از در فاصله گرفتم و رفتم داخل رو مبل نشستم همه ی وسایل خونه رو
عوض کرده بود

– خونه رو پسندیدی؟؟

دلم میخواست بگم قبلا پسندیده بودم اما سکوت کردم که تک خنده ایی کرد

– تو خیلی عجیبی دختر

– چرا؟؟

شونه ایی بالا انداخت: نمیدونم

کمی پیشم موند و بعد گفت میره واسه خونه خرید کنه جالب بود واسم بعد رفتنش
رفتم همه جای خونه رو گشتم

خاطراتم با جمال یه لحظه هم از جلو چشمم کنار نمیرفت با زنگ گوشیم به خودم
اومدم

یه تک زنگ از همون مخاطب ناشناس بود

فوری جواب دادم بدجور دلم میخواست بدونم کیه !!

اما همین که جواب دادم قطع کرد ، بادم خالی شد که پیام داد

_خونه جمال خوش میگذره؟؟

چشمم گرد شد این چیزا رو از کجا میدونست؟؟ از ترس اینکه داره تعقیبمون میکنه
ترس تو دلم افتاد

رفتم بالکن و نگاهی انداختم هیچ چیز مشکوکی نبود برایش نوشتم
_ تو کی هستی؟؟؟

فوری جواب داد : به زودی میفهمی

ترس گرفته بودتم، چرا حس میکردم این شخص خوده جماله
اخه کسی جز اون نمیدونست که منو به خونه میاره... واقعا نکنه خوده جماله؟؟

اگه خود جمال باشه میفهمیده من که گندمم و زیبا نیستم.
با این فکر استرس به جونم افتاد و بدنم شروع کرد به لرزیدن... ترس برم داشته بود
اگه جمال عاشق شخصیت زیبا شده باشه چی؟؟؟

خدا لعنت کنه مادرشو که این بلا رو سر ما آورد... اگه جمال رو وادار به ازدواج نمیکرد
الان ما باهم بودیم و از دست اون امید ما رو نجات میداد

تو همین فکر بودم که جمال دست پر برگشت خونه و با خنده گفت

_کلی وسیله خریدم

لبخند مصنوعی رو لبم نشوندم و گفتم : مرسی

همه ی وسایل رو خودش جاگیر کرد دیگه غروب شده بود

_خب دیگه من برم کاری ندارم؟؟

راستش از تنها موندم میترسیدم و اصلا نمیدونستم چطور تنهایی تو این خونه زندگی
کنم

وقتی سکوتمو دید پرسید : مشکلی پیش اومده؟؟

سرمو به معنی نه تکون دادم : نه چه مشکلی پیش بیاد؟؟

_پس چرا قیافه ت یه جوریه؟؟

دستمو به پشت گردنم کشیدم و مردد گفتم : راستش میترسم

شیطون ابرویی بالا انداخت :از چی میترسی؟؟

_از تنها موندن

_چرا؟؟

شونه ایی بالا انداختم : نمیدونم